

«گاهی وقتا دلم خیلی می گیره! نه این که مثلا پاییز باشه و بارون بیاد! یا اینکه مثلا عصر جمعه باشه و هیچ کاری م برای انجام دادن نداشته باشم! نه! هیچ کدوم از اینا نیست!

من نه یه دختر رویایی هستم و نه یه دختر نازک نارنجی! از اون موقعی که خودم رو شناختم با مسؤولیت بزرگ شدم! همیشه م وظایفی رو انجام دادم که دخترای خیلی بزرگ تر از خودم اصلا نمی دونستن چیه!

وقتی دوازده سالم بود، مادرم در اثر سرطان فوت کرد و مسؤولیت خونه افتاد گردن من! من باید غذا می پختم و خونه رو نظافت می کردم و کم و بیش م خرید به عهده ی من بود! هر چند که پدرم کمک می کرد اما اون بالاخره مرد بود و هر چه پدرم که سعی می کرد نمی تونست مثل یه زن مسؤولیت خونه داری رو قبول کنه و انجام بده!

پدرم مرد خیلی خوبی بود اما متأسفانه بی فکر! یعنی اصلا فکر آینده نبود! درست بر عکس عموم! هر چقدر عموم پول جمع کن و حسابگر بود، پدرم دست به باد! البته نه اینکه پول ها شو در راه بد خرج کنه اما من یادم نمی آد که هیچ وقت پدرم یه پس انداز قابل

قبول داشته باشه! همیشه خونهای ما پر بود از شکلات و میوه و شیرینی و آجیل و چی و چی و چی! رخت و لباس مونم همیشه خوب بود! مسافرت هر تابستون و عید مونم هیچ وقت ترک نشد! هفته‌ای یه شب شام بیرونم همین‌طور! برای همینم پدرم هیچ وقت نمی‌تونست پس‌انداز داشته باشه هر چند که کارش بد نبود و حقوق خوبی می‌گرفت اما بدون بازنشستگی!

شغل پدرم آزاد بود! تاجر و کاسب و این چیزا نبود اما یه جوری خودشو به شغل آزاد وصل کرده بود! هیچ موقعم از کارش برای من حرف نمی‌زد اما می‌دونستم که دلالی می‌کنه! شایدم همین پول دلالی بود که هیچ وقت برامون برکت نکرد و نمودن! همین‌طور که پدرم نمودن!

تقریباً سه چهار سال بعد از فوت مادرم، یه روز بهم خبر دادن که پدرم تو بازار سگته کرده و تا رسوندنش بیمارستان، دیگه دیر شده بوده! بدبختی اینکه حتی برای مراسم کفن و دفن و نهار و این چیزام اندوخته‌ای نداشتیم!

یعنی همیشه همین‌طور بود! هر وقت که خرجی چیزی برامون پیش می‌اومد، پدرم از عموم قرض می‌کرد و یه دنیا سرزنش رو اگه چه به حقم بود به جونش می‌خریدا بعد از یه مدت قرضش رو ادا می‌کرد اما همیشه سرزنش‌های عموم بود! شاید تو دوران نوجوانی و جوانی به خاطر این رفتار عموم ازش ناراحت می‌شدم اما وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم که تمام حرفاش حقیقت داشته!

در هر صورت پدرم اگه یه ولخرج بود اما خوب بود و بعد از مادرم، همه‌ی دنیا و امیدش من بودم! تا وقتی که سر کار بود که بود اما بعدش همیشه با دست پُر و رویی خوش می‌اومد خونهِ و همراهش صد تا پاکت و کیسه نایلون پرتقال و شادی و موز و خوشحالی و شکلات و دلخوشی و گوشت و خنده و شیرینی و امید و نون و مهربونی رو می‌آورد خونهِ!

پدرم هر چی که بود و هر چقدرم که عموم ازش ناراحت بود اما من دوستش داشتم چون همیشه بهم اعتماد به نفس می‌داد! برای همینم تونستم تو دانشگاه سراسری، رشته‌ی پزشکی قبول بشم! همه‌ی این اعتماد به نفس رو از پدرم داشتم و وقتی توی پونزده شونزده سالگی از دستش دادم، تبدیل به یه دختر وامونده و ذلیل نشدم و با استقامت زندگی رو ادامه دادم. چون از خودمون خونهِ نداشتیم، بالاجبار بعد از فوت پدرم، عموم سرپرستی‌م رو به عهده گرفت و با اونا زندگی کردم عموم خیلی خوب بود البته غیر از مواقعی که از دست پدرم عصبانی می‌شد و ازش جلوی من بد می‌گفت و همیشهم آخرش گریه‌ش می‌گرفت! اونم پدرم رو دوست داشت! خونهِ عمواینا مال خودشون بود و با زن و پسرش، یه زندگی منطقی رو پیش می‌بردن! تو خونهِ عموم اینا هر چیزی برنامه داشت! خوردن، خوابیدن، تلویزیون دیدن، درس خوندن، بیرون رفتن، ... خلاصه همه چی! درست بر خلاف خونهِ ما! برای همینم اون چند سالی که با عموم زندگی کردم خیلی چیزا به من یاد داد!